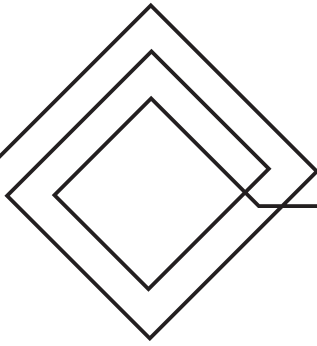




تحریر درد بر بامسرای بم

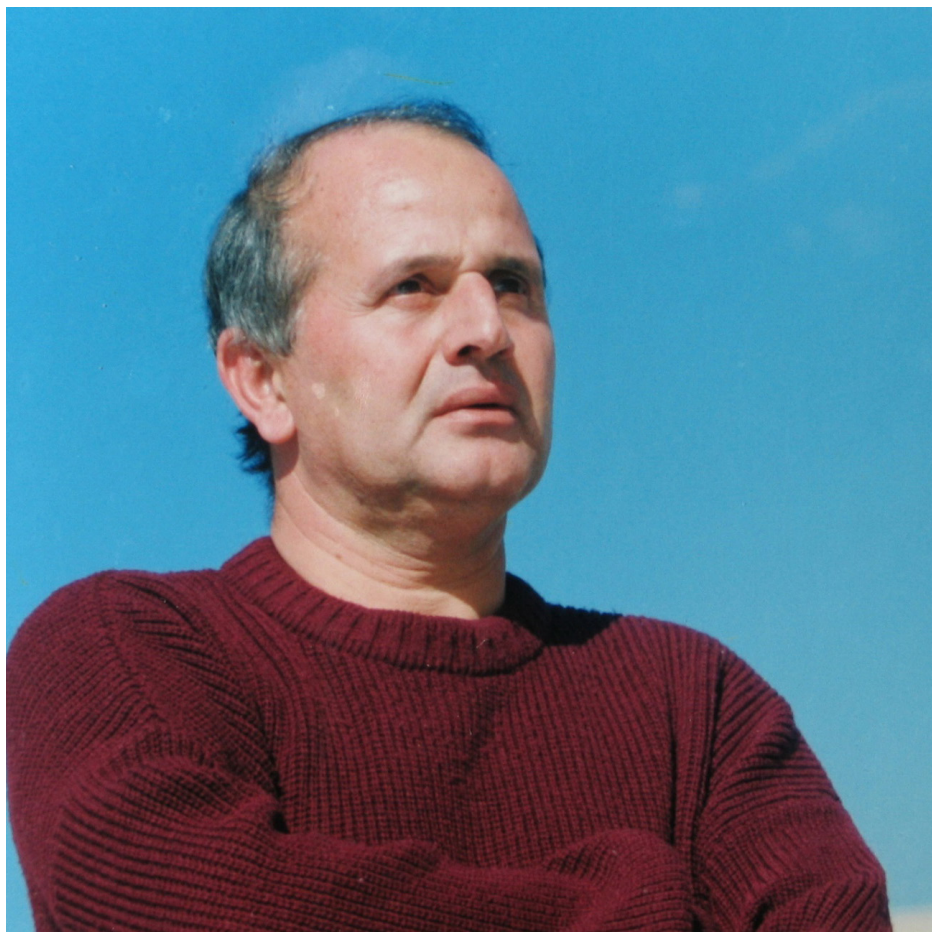
علیرضا میرعلی نقی



بارها نوشته‌ام که جوانمرگی، برای هر کسی، دلیل ماندگارشدن نیست. اما برای صاحب هنر و استعدادی متمایز، دلیلی برای دوام ماندگاری می‌تواند باشد. کهن الگوهایی بسیار قوی‌تر از اندیشه و تصمیم‌های ما، برای مسیر اتفاقات زندگی و احساسات ما خط مشی تعیین می‌کنند و «ما لعبتکائیم و فلک لعبت باز». کاری نداریم که حقیقت است یا مجاز. همین است که هست. از همانند سازی‌ها گریزانم ولی گاهی هم گریزی نیست. ایرج بسطامی، بغض زخمی آواز، شاید به نوعی، تکرار الگوی همیشہ حاضری بود به نام جوانمرگی ایرانی. آخرین مرحله اجرای آن هم در زلزله بم بود. سرشت «قربانی شونده» او را می‌توان از اول تا آخر عمرش نظاره کرد. مظلوم و متحمل و منتظر، همه عمر چهل و چند ساله‌اش را از دردی به دردی دیگر گذراند. از آن‌هایی بود که تمام عمر را بر گور خویش می‌گریند و منظری غیر از این برای زیستن ندارند. تقصیری هم ندارند. سرشت و سرنوشت آدمی را نمی‌توان از هم مجزا کرد. مثل جغرافیا و ژنتیک که جدایی ناپذیرند و محکم‌تر از پوست بدن، به پیکره زندگی آدمی چسبیده‌اند. آواز ایرج بسطامی، در واقع، مویه‌ای است مدام و بی‌اتمام. او

را صدایی مادرزاد بود و آواز خوانی را در خون خود داشت. خودرو نبود و تا حدودی استاد دیده بود. محمدرضا شجریان، پدرسالارترین چهره موسیقی ایرانی در چهل سال گذشته، به او مطالبی را در حد معمول آموخت اما در حمایت او قدمی برنداشت و مانع معرفی او هم شد. البته چتر الطاف ملوکانه ایشان جز بر سر استعدادهای مادون متوسط، باز نمی‌شد. بسطامی ساده‌دل و عاری از رندی و پیچیدگی، در محیط کلاس (بخوانید حلقه مریدان ذوب در اقتدار) ایشان، بیش از این که چیزی بیاموزد، رنج برد و دست آخر هم رانده شد. اما بیش از آن حدی که تصور می‌رود، از شیوه واپسین دوران آواز خوانی استاد تأثیر گرفت: لحن‌های دشتستانی خوانی، فایز خوانی و دادبه‌وار خوانی. کافی‌ست اختلاف بافت حنجره شاگرد و استاد را نادیده بگیریم و شباهت‌ها را سریع دریابیم. با یادآوری این نکته: ایرج بسطامی، این‌قدر بااستعداد و بااحساس بود که در همان تأثیرپذیری‌ها، بری از تقلید مستقیم باشد و روایت روح مجروح خود را با استقلالی عیان، ارائه کند. نیاز نیست حتماً او را خواننده‌ای صاحب عیار در آواز کلاسیک ایرانی بدانیم. بسطامی چنین خواننده‌ای نبود و این حقیقت نیز چیزی از شان و احترام او کم نمی‌کند. همان‌طور که همتای او در هفتاد سال پیش، زنده‌یاد داریوش رفیعی نیز چنین بود. اینان «مرثیه‌خوان دل دیوانه خویش» بودند و آفرینندگان جهانی جذاب و پرکشش، که کار خیلی از خوانندگان کلاسیک نیست. اتفاقاً امثال بسطامی و رفیعی و محمودی خوانساری و کریم سماوی و اصغر زندوکیلی (و این اواخر: اسحاق انور)، خیلی بیش از دیگر خوانندگان، راوی روح زمانه خویش و التهابات و نومی‌های و شوریدگی‌های انسان سرگشته معاصر بودند و نیاز به چنین هنرمندان جان‌سوخته و پاکباز در فضای موسیقی امروز ایرانی، واقعاً حس می‌شود. هرچند به دلایلی منطقی، دیگر زمینه و زمانه برای این نوع قلندران دل‌سوخته، فراهم نیست و نخواهد بود. گمان دارم اگر همکاری زنده یاد ایرج بسطامی با استاد پرویز مشکاتیان، ده سالی بیشتر ادامه می‌یافت، و یا اگر مسیر همکاری او به سوی هنرمندانی خلاق و پراحساس مانند اسدالله ملک و فضل‌الله توکل می‌رفت، شاهد شکوفایی او در قالبی تازه می‌بودیم. شنیده‌ام پیش از آخرین سفرش از تهران به بم، میهمان منزل استاد اکبرگلپایگانی بود. استاد اصرار بسیاری کرده بود که بسطامی در منزل او تا هر وقت که می‌خواهد، بماند و با او کار کند. در خلوص نیت و مهمان‌نوازی

بی‌ریای استاد اکبر گلپایگانی تردیدی نبود، ولی به قول ابوالفضل بیهقی «قضا در کمین بود و کار خویش می‌کرد»، بسطامی به سوی سرنوشت خویش رفت و ساعاتی بعد، زیر آوار بم، آرام گرفت. شاید هم با همان دل‌پاک و ساده‌اش به روشنی دریافته بود که در این زمین تیره، دیگر جایی برای صدا و احساس او نیست.



ایرج بسطامی